

بووار

گوستاو فلوبر

برگردان افتخار نبوی نژاد

پکوشه

نشر دیبایه



## فهرست

۹.....	مقدمه.....
۲۵.....	نگاهی به زندگی گوستاو فلوبر.....
۳۵.....	فصل اول.....
۵۷.....	فصل دوم.....
۹۵.....	فصل سوم.....
۱۳۹.....	فصل چهارم.....
۱۷۵.....	فصل پنجم.....
۱۹۹.....	فصل ششم.....
۲۳۱.....	فصل هفتم.....
۲۴۳.....	فصل هشتم.....
۲۹۳.....	فصل نهم.....
۳۳۳.....	فصل دهم.....
۳۷۱.....	طرح ادامه‌ی داستان.....
۳۷۷.....	فرهنگ آرای دریافت شده.....

## فصل اول

گر می سی و سه درجه، بولوار بوردون<sup>۱</sup> را از هر جنبه‌ای کاملاً تهی کرده بود. کمی دورتر، کانال سن - مارتن<sup>۲</sup> که از دو طرف با دو مانع مسدود شده بود، آب به رنگش را چون خط مستقیمی گسترانده بود. در وسط کانال قایقی مملو از چوب و یک کشتی کوچک باربری با دو ردیف چلیک در رفت و آمد بودند. آسمان پهناور صاف از لابه‌لای خانه‌هایی که در کنار انبارهای هیزم قرار گرفته بود به صورت لوح‌هایی لاجوردی دیده می‌شد و سردرهای سفید، سقف‌های رنگی و سطوح سنگ خارا زیر انعکاس نور خورشید به تالو در آمده بود. هوای مرطوب آکنه از نجوایی گنگ بود که تا دور دست اوج می‌گرفت و به نظر می‌رسید همه چیز به سرخوت روز یک‌شنبه و ملال روزهای تابستان از تکاپو ایستاده است. نو مرد ظاهر شدند.

یکی از آن دو از طرف باستیل می‌آمد و دیگری از باغ گیاهان<sup>۳</sup>. مرد بلند قامت‌تر کسی‌حی پوشیده بود، کلاهش کمی به عقب سر خورده بود. دکمه‌های جلیقه‌اش را باز کرده و آتش را در دست گرفته بود. مرد ریزنقش‌تر در یک ردینگوت قهوه‌ای گم شده بود. سرش را زیر کاسکتی که لبه‌ای تیز داشت، خم کرده بود. محض رسیدن به وسط بولوار، هر دو در یک لحظه روی یک نیمکت نشستند. بی‌حسک کردن عرق پیشانی کلاه‌هایشان را از سر برداشتند و کنار خود روی

1. Bourdon

2. Saint - Martin

3. Jardin des plantes

نیمکت گذاشتند؛ مرد ریز نقش چشمش افتاد به نوشته‌ی کلاه مردی که در کنارش نشسته بود: بووار، و درست در همان لحظه دیگری به راحتی کلمه‌ی پکوشه را روی کاسکت مرد ردینگوت پوش تشخیص داد و گفت:

«عجیبه ما هردومون مثل هم فکر کردیم – نوشتن اسم مون روی کلاه هامون –»  
«راستش فکر کردم ممکنه کلاهم در اداره با کلاه شخص دیگری عوض بشه.»  
«من هم همین طور، آخه منم کارمندم.»

در این موقع بود که هر دو توجه‌شان به هم جلب شد.

ظاهر دوست داشتنی و مهربان بووار بلافاصله پکوشه را مجذوب کرد. چشمان متمایل به آبی و همیشه نیمه بسته‌ی او در چهره‌ی سبزه‌اش می‌خندید. شلووار نخی نازک رنگینی کاملاً قالب شکم به پا داشت که پاچه‌های بلند آن، روی کفش‌های راحتی از جنس پوست سگ آبی لوله شده بود. پیراهنش در قسمت کمر پُف کرده بود. موهای بلوند پکوشه که جعد درشت طبیعی داشت، به او حالتی کودکانه می‌بخشید.

از لای لب‌هایش صدایی چون سوت ممتد بیرون می‌آمد.

رفتار جدی پکوشه، بووار را تحت تأثیر قرار داد.

دسته‌ی مویی که پیشانی بلندش را می‌آراست به قدری صاف و سیاه بود که به نظر می‌رسید کلاه گیس بر سر دارد. صورت او به سبب دماغ بسیار درازش نیم‌رخ به نظر می‌رسید. پاهای لاغر و درازش با بالاتنه تناسب نداشت و صدایش نیز زمخت و گرفته بود.

پکوشه بالحنی حاکی از شادی و تعجب فریاد زد: «زندگی در روستا چه قدر می‌تواند راحت باشد!» اما از نگاه بووار حومه‌ی شهر به سبب هياهو میخانه‌هایش آدم را ذلّه می‌کرد. پکوشه نیز همین نظر را داشت. با این حال مدتی بود که از زندگی در پایتخت خسته شده بود، بووار هم همین طور. نگاه سرگردان آن‌ها به تناوب روی توده‌ی سنگ‌های ساختمانی، آب مشمئزکننده‌ای که بسته‌ای کاه روی آن شناور بود، دودکش کارخانه‌ای که در افق سر برکشیده بود و بخارهای متعفن متصاعد از فاضلاب‌ها می‌گشت. بووار و پکوشه سرشان را به جهتی دیگر چرخاندند و در آن هنگام دیوارهای گرونیه<sup>۱</sup> را پیش رو دیدند.

در این تردیدی نیست که (پکوشه خود تعجب کرد) هوای خیابان گرم‌تر از هوای خانه است!

بووار از او خواست از ردینگوتش دست بکشد. او خود اصلاً به حرف‌های مردم و نظر آن‌ها اهمیت نمی‌داد! ناگهان مرد مستی تلوتلو خوران عرض پیاده رو را طی کرد. این صحنه بهانه‌ای شد تا باب گفت‌وگویی سیاسی در مورد کارگران گشوده شود. اگر چه بووار احتمالاً لیبرال‌تر بود، اما هر دو بینش‌های مشابهی داشتند.

درست در همان هنگام گرد و غبار به هوا برخاست و زنگ صدای آهن پاره‌هایی بر روی سنگفرش خیابان به گوش رسید: سه درشکه‌ی تشریفاتی، که به طرف بررسی<sup>۱</sup> در حرکت بودند، عروسی با یک دسته گل، چند نوکیسه با کراوات سفید، تعدادی زن که زیر دامنی چسبیده به زیر بغل به تن داشتند، دو یا سه دختر کوچک و یک پسر نسبتاً جوان را می‌گرداندند. مشاهده‌ی این عروس و داماد بووار و پکوشه را به صحبت در مورد زنان کشاند. هر دو معتقد بودند که زن‌ها موجوداتی سبکسر، لجباز و بد اخلاق‌اند. اما منکر نمی‌توان شد که گاه بهتر از مردها هستند و گاه بدتر. خلاصه این که زندگی بدون آن‌ها بهتر سپری می‌شد، و به همین خاطر هم پکوشه مجرد باقی مانده بود.

بووار گفت: «من همسرم را از دست داده‌ام. بچه ندارم!»

«شاید این طور خوشبخت‌تر باشید؟ اما تنهایی، در درازمدت خیلی غم‌انگیز است.»  
چندی نگذشت که در کنار اسکله نشمه‌ای همراه یک سرباز ظاهر شدند. دختر موهایی سیاه، چهره‌ای پریده‌رنگ و پراز آبله‌ی ریز داشت. او همان‌طور که کفش‌های کهنه‌اش را به دنبال می‌کشید و پایش را تکان می‌داد، به بازوی سرباز تکیه داده بود.

با دور شدن دختر، بووار جرأت کرد و فکر بی‌شرمانه‌ای را به زبان راند. پکوشه که زنگته‌ی او به شدت قرمز شده بود، با چشم به کشیشی که نزدیک می‌شد اشاره کرد تا پاسخ طفره رود.

کشیش از خیابان پر از درختان نارون کم شاخ و برگ که حد فاصل خیابان و یادرو بود با تأنی به سمت پایین می‌رفت. تا مرد کلاه سه‌گوش به سر از نظر محو شد،

1. Grenier: محله‌ای قدیمی در پاریس که انبارهای قدیمی شراب در آن‌جا قرار داشت.

1. Grenier